

ہور

چه گران است ! درد دردمندی را که زورق امیدش با نسیم حوادث
درون امواج اقیانوس حیات سرگردان کرده است . احساس کردن .
و چه گران است ! فریاد اضطراب آمیز گمگشته‌ای در وادی بیکران
امیال خیالی آینده را شنیدن .

چه زیباست . دیدار انسانی که چون پرنده‌ای سبک‌بال با خوشبختی
بسوی دور شهر سبای آرزوهایش پر میگیرد .

و چه شادمان‌کننده است وقتی نسیم بهاری شکوفان بوی محبت را
بهمراه آورده و قلوب انسانهارا بهم پیوند میدهد .

قلبی که، همه این احساسات را در می‌یابد مجموعه‌ای بنام «هور»
به پیشگاه دوستداران شعر و ادب .

به پیشگاه انسانهای آزاد اندیش .

به آنانکه پای صبرشان در راه ناهموار زندگی از رفتن باز مانده .

به آنانکه با روح بلند پرواز خود در سپهر اندیشه‌ها پیگردستارگان

امیدند .

تقدیم میدارد

اندیشه‌ای و شعری

از :

سیمین دخت وحیدی

عشق من و امید دل و گرمی جانی
هر چند که خود به ز گلستان جهانی

ای آنکه مرا مایه این شعر روانی
!کنون به تو تقدیم کنم شاخ گلی چند

حق چاپ محفوظ برای مؤلف است

ناشر :



تهران { اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب در دو هزار نسخه با سرمایه هؤلف در چاپ زهره
بیچاپ رسید

بنام خدا

رشته الفت

گراز جمال تو این پرده ناگهان افتد	فروغ روی تو بر جان و بر جهان افتد
هزار غنچه شکوفا شود بگلشن حسن	هوای صبح رخت گریبستان افتد
شکوفه رقصد و رامشگری کند بلبل	بیباغ گر گذر یار مهربان افتد
شبی ز مهر نشینی اگر بخلوت من	ز سینه نغمه شوقم بر آسمان افتد
گرم نسیم ز کوی تو آورد بوئی	شمیم زندگیم بر مشام جان افتد
گره گشای دل خسته ام توئی و مباد	مرا که رشته الفت بدیگران افتد
چنان بچهر تو ریزد سرشک از مرگان	که ژاله بر سر گلبرگ ارغوان افتد
دل زباده هستی صفاده ای ساقی	که ز نك غصه از اندیشه نهان افتد
امید و یأس و غم و شادی زمانه بما	نشانه هاست که بر لوح امتحان افتد
نهال خرم فصل شباب را مگذار	که برگی از سر شاخش بر ایگان افتد
ز قدر و منزلت خود همی دهد کاهش	جواهری که بدامان این و آن افتد
بحکمت از چه کند منع ز اهدم از عشق	بدل مباد مرا غیر از این نشان افتد

حریم رضا

خوش آنکه باز شبی از جهان جدا افتم
بر آستان‌ی شاه جهان رضا افتم
خوش آنکه بازیوسم رواق خانه دوست
بخاک درگه آن شه چنان گدا افتم
به درگش به تضرع به گریه و افغان
به التماس و به زاری ، به التجا افتم
برم حوائج خود بر حریم الطافش
بیمن مرحمت شافع جزا افتم
خوش آنکه وارهم از رنك تیره اندوه
چو رنك صبح به آئینه رجا افتم
سپرده دشت و بیابان بگامهای امید
بکوی عالم آرامش و صفا افتم
چو مرغ پر کشم اندر هوای دلکش عشق
چنان نسیم بدشتی فرح فزا افتم
رگان غم بشکافم به تیغ پنجه شوق
سبك به درگه آن یار آشنا افتم
زنم به تارك اندیشه افسری زشرف
چو یکنفس به نیاز اندر آن سرا افتم
بهمتش همه از ما سوی سوا گردم
ز غربتش همه در قربت خدا افتم

ز هرچه رنك تعلق پذيرد آسايم
 ز هرچه هست علائق دمی جدا افتم
 خوش آن دمی که بینم بخواب قامت یار
 بیاد طوبی و هم سدر منتهی افتم
 رخس بینم و والشمس والضحی خوانم
 ز موی اوهم واللیل در نوا افتم
 تراست تا که ز مهر علی و آل بدل
 مدار بیم تو (سیمین) مگو فنا افتم

ای همه مشتاق لحظه‌ای بو صالت

ای همه مشتاق لحظه‌ای به و صالت	خلقت افلاک شمه ای ز جلال
پرتو حسنت صفا فکن برخ ماه	مهر منیر است خود ز نور جمالت
در بر حسن تو، غیر زشت نبینم	بی نبرد هیچکس بحد کمالت
هرچه که موجود فانیست و تو باقی	نیست بعالم به هیچگاه زوالت
هم خلائق همه بجود و به فضلت	عالمیان جمله جیره خوار نوال
پادشه لم یزل حلیم و حکیمی	مظهر جود و سخا توئی بعدالت
صادر کل امور هستی و فاعل	جمله بفرمان تو است درهمه حالت
آنچه که پیداست بخششی ز تو باشد	هم ز تو باشد حیات و موت و صالت
عارف و عامی بکنه ذات توحیران	عاقل و جاهل همه ستوده خصالت
در همه جائی ولی دو دیده نبیند	گرچه نهانی توئی عیان ز مقالت
واجی و ممکنات جمله بحکمت	در همه امکان کجاست شبه و مثالت
وصف تو کی در زبان شخص بگنجد	ای همه مشتاق لحظه‌ای بو صالت

علی

روشنی یافت جهان تا ز تجلای علی
عالمی زنده شد از چهر مصفای علی
زندگی بی مدد دوست ندارد سودی
خوش بود زیستن اما به تولای علی
مهر اگر در دل ماهست همانا از اوست
چشم بینا شد اگر شد ز تماشای علی
همتی کرد و قدم بر سر افلاک نهاد
گر دل آگاه شد از همت والای علی
ساقی کوثر و دینای محبت همه اوست
خنک آنکس که زند باده زمینای علی
بهره مند از دو جهان باشد و آسوده خیال
آنکه بر سر بودش گرمی سودای علی
ره علی برد به دنیای کمالات که شد
عالمی واله و مسحور سخنهای علی
آنچه گفتند ز وصفش نشود یک ز هزار
شد فزون از همه اوصاف مزایای علی
همچو شمعی است علی ماهمه پروانه او
عالمی را سر و جان ریخته در پای علی
دیگراز تیرگیم نیست هراسی (سیمین)
شد منور دلم از نور دل آرای علی

دیار سوختن

مهر تابانی که دارد افتخار سوختن
 يك نفس غافل نمیگردد ز کار سوختن
 دل نمی‌ارزد بکاهی در مقام زندگی
 تا نباشد عاشق و نبود دچار سوختن
 تا دلی از غم نسوزد گی کند تابندگی
 روشنائی تابش است از اضطراب سوختن
 شمع و گل، پروانه و بلبل همه از سوز عشق
 خود طرب افزا شدند اندر دیار سوختن
 سوختن باشد روا ای شمع جان یکسر بسوز
 تا جهان آراشوی در لاله زار سوختن
 آتش عشقم مکن خاموش یارب گز دلم
 با سخن هر دم برون خیزد شرار سوختن
 سوزم و شادم که در خلوتگه شبهای تار
 اشك (سیمینم) ز رخ شوید غبار سوختن

ای نام تو زیب دفتر من

ای راحت قلب بیقرارم	درمان دل امیدوارم
ای مایه درد ورنج و اندوه	مقصود دو چشم اشکبارم
ای لاله باغ زندگانی	زیبا گل گلشن بهارم
ای پرتو چهره گلستان	روی تو چراغ شام تارم

ای چشم و چراغ آرزوها	سرمایه قلب داغدارم
ای ساغر عشق و نور امید	ای گوهر و درّشاهوارم
ای رشك بهشت جاودانی	ای شادی روز و روزگارم
ای آنکه توئی بیاغ هستی	برشاخه عمر برگ و بارم
ای نام توزیب دفتر من	وی یاد تو رنج بیشمارم

ای رفته ز کوی من بصد ناز

ای مانده غم تو بردیام

رفتی و نمیروی زیادم

باز آی که من در انتظارم

روی خوشتر ز گلت زیب چمنهاست هنوز ساغر لعل لبث رهن دلهاست هنوز

گیسوی پرشگفت سلسله دام بلاست چشم جادو صفت آفت جانهاست هنوز

دیده مسحور رخ ساقی زیباست هنوز دلق مادرگر و ساغر و میناست هنوز

توبه پیمان شکنی شهره آفاق شدی دل ما بر سر پیمان تو تنهاست هنوز

چون آرزوی مرده بگور دل سرد و فسرده ساکت و خاموشم

خاشاك گرد راهم و سرگردان هر رهگذر کرده فراموشم

هر نیمه شب چو موج هراسانم سرگشته ام ساحل دریاها

چون تکدرخت خشك خزان دیده تنها شدم بدامن صحراها

دورم ز همرهان و در این هامون رفتست راه زندگی از یادم

بنشسته ام به بستر اخگرها کی میرسد سرشك به فریادم؟

چون بارگه بخاك جبین سایم گر بر هوا دریده گریبانم

در پستی و بلندی کوهستان همواره اوفتادم و خیزانم

با اینکه دست پرور غمهایم با اینکه پا شکسته بهر کویم
نالان و دردمندم و خونین دل اما رهی بسوی تو میجویم

گردش چشم تو ای دلبر طناز خوشست
دیدن روی تو ای محرم هر راز خوشست
موی پرتاب تو ای گلبن امید نکوست
بوی جانبخش تو ای نرگس شیراز خوشست

سرود امید

شبانگاهی نسیمی پاک و دلجو گره از زلف سنبل باز میکرد
عروس غنچه در پیراهن خواب در آغوش چمنها ناز میکرد
فغان بلبل سر مست و شیدا نوای عشق و مستی ساز میکرد
ز عشق روی گل در آن سحرگاه حکایتها ز سوز و ساز میکرد
خروش نغمه‌های موج کارون دلم با عشق و غم دمساز میکرد
بیزم ماهتاب و محفل گل بسوی یار، دل پرواز میکرد
چو شب با تیرگی میگشت پیدا امیدم این سرود آغاز میکرد
که مهوش با سر انگشت طلائی گره از کار فردا باز میکرد

ای آنکه صفای دل دیوانه مائی روشنگر بزمی و به کاشانه مائی
بر گرد جهان واله و سرگشته و شیدا جویای تومائیم و تو در خانه مائی

جهان و عشق

مرا در سینه جز لطف و صفانست بجز شادی در این دولتسرا نیست
نباشد بردلم ز نگار اندوه بر این آئینه جز نور خدا نیست

نگیرد رنگ ظلمت گاشن عشق	بهشتی چون محبت باصفا نیست
خزان گردد گلستانها ولیکن	خزانی بر سر گلزار ما نیست
گریزانم من از دنیای غمها	عروس خاطر دم درد آشنا نیست
بدشت غم نروید جز خس و خار	در آن ویرانه مرغی خوشنوا نیست
گر او بیگانه شد با ما عجب نیست	طریق سفلگان مهر و وفا نیست
خداوندا ز بانم در ره عشق	بجز بهر تو در حمد و ثنا نیست
پایان میرسد هر قصه لیکن	جهان عشق ما را انتها نیست

پند بهر زند

شنو پند من ای فرزانه فرزند	بگوش آویزه کن این پر بها پند
میان مرد و زن هشدار هشدار	که باطنها بود پنهان ز انظار
هزاران پرده دارد این زمانه	که رنگ آن فریب است و فسانه
مشو پا بند غفلت تا که هستی	گریزان شوز حرص و آزو پستی
همه در کسب آداب نکو کوش	لباس دانش و علم و هنر پوش
نباشد جامه ای از علم بهتر	بود این جامه صدره به ز گوهر
امینی جو که گر چه خار باشد	تراکم مایه آزار باشد
نظر کن همنشین گل بود خار	ولی نبود ز خارش هیچ آزار
بهر باغ و چمن در هر گلستان	بین گل را شده خاری نگهبان
ز خار آموز رسم دوستداری	ز گل آموز راه برد باری
بیا کسب هنر را پیشه میساز	مصفا ساخت اندیشه میساز
ره عزت بیوی و باش آگاه	که «سیمین» نیز میپوید همین راه

شنیده‌ام که زحالم همیشه میپرسی زهر که سوی دیار تو زین دیار آید
شنیده‌ام که بدیدارم آرزومندی شنیده‌ام سویم آئی چونو بهار آید

شگفت نیست اگر داریم عزیز بلی
عزیر دارد آنکس که خواهری دارد
غزل سرودی و گفتی خوشا بدان مخزن
که در درون چوتو نیکو جواهری دارد

ز راه لطف ز احوال من شدی جویا
سپاس گویم و احوال خود بیان سازم
چو شرح زندگیم صد کتاب نکنه در اوست
به اختصار سخن جاری از زبان سازم

هنوز شادم از این زندگانی و هستم
کنار همسر و فرزند و آشیانه خویش
هنوز کاخ دل مرا شکوه روح افزاست
هنوز سرخوشم از عشق جاودانه خویش

هنوز اختر بختم شکوه بخش دلست
هنوز کوکب اندیشه‌ام فروزانست
هنوز شاخه امید من بود شاداب
هنوز شمع وجودم ز عشق سوزانست

هنوز برق نگاهم ز مهر مرده دهد هنوز خنده من صد دل افکند در دام
هنوز صحبت من دلربا و شیرینست هنوز شعر من از عشق آورد پیغام

دلم ز شوق جوانی شگفته است چو گل

همیشه بربل من داستانی از شادیست

هنوز میکشدم جلوه بهار بیاغ

هنوز پرچم بختم پیام آزادیست

هنوز هم به پیشیزی نمیخرم غم دهر هنوز جانکند بردل اندوه ایام

هنوز گوهر شادی نداده ام از کف هنوز گیرم از این در پربها الهام

بود به محفل جانم هماره شمع صفا هنوز شهر وجودم ز درد ویران نیست

هنوز کشور امید من بود آباد دلم ز خاطر آشفته ای پریشان نیست

هنوز جام غرورم زمی بود لبریز هنوز بر سر من افسری بود از ناز

هنوز گلشن اشعار من بود سرسبز هنوز نوگل گفتار من بود طناز

هنوز دولت خوشبختیم بکانو نست هنوز رشك برد عالمی بشادی من

براه من چه بسا دام بود در هر گام ولیك نور خداوند گشت هادی من

اگر چه دور ز گلزار و باغ و بستانم

و لیك دفتر اشعار من چو بستانست

به اختصار سخن رانم و نهم خامه

خوشم از اینکه تو آئنده ات درخشانست

ای دوست خراب آمدی و آباد برفتی غمگین بیرم آمدی و شاد برفتی

دیدي من و با قدرت اعجاز نگاهم فارغ ز بلا گشتی و آزاد برفتی

راز نگاه

ناز چشمانت بنازم نازکن با هر نگاه

عقده شبهای هجران بازکن با هر نگاه

قصه جانسوز شبهای جدائی را بگو
 شکوه از دنیای بی همراز کن با هر نگاه
 ناله‌های نامرادی سرده اندر گوش من
 درد پنهان پیش من ابراز کن با هر نگاه
 در میان آتش حسرت بسوزانم چو شمع
 با شرار محنتم دمساز کن با هر نگاه
 دیده‌کی خواهم زدن بر هم‌چو بر من بنگری
 خوش حکایتها زسوز و ساز کن با هر نگاه
 همچو نوری با نکه بر مردم چشمم نشین
 چون همائی سوی من پرواز کن با هر نگاه
 من گل ناز توام تا با منت باشد نیاز
 من نیازم با تو باشد ناز کن با هر نگاه
 ساقیا جامی شرابم ده خرابم کن خراب
 مستم از چشمان مستی ساز کن با هر نگاه
 بار دیگر بهر (سیمین) در گش زیبا بیان
 خاطرات دلکش شیراز کن با هر نگاه

بهار

بهار آمد که گلشن بار دیگر رو چرور شد
 دگر ره لاله حمرا چمن را بر سر افسر شد
 چمن سبز از بساط سبزه گشت و سرودش رقصان
 لبان غنچه رنگین همچنان یاقوت احمر شد

خبر بردند بلبل را که گل در بوستان آمد
نوای شادمانی بلبلان را برفلك بر شد
شب تاریك ما از نیمه بگذشت و سحر سر زد
چراغ مهر گردون برگلستان نور گستر شد
چو روشن از فروغ بامدادان شد چمنزاران
بروی گل درخشان شبم پاكیزه گوهر شد
صبا آمد بگلزار از بر یار و مرا سیمین
ز بوی گیسوی جانان دماغ جان معطر شد

آمد بهار

آمد بگوش نغمه و بانگ هزار باز
گل را دهد مرده که آمد بهار باز
آن نو عروس پرده نشین در سرای باغ
بنشست با هزار فسون آشكار باز
رقصان شد از نسیم صبا در سپیده دم
برگ زمردین ز سر شاخسار باز
این نکبت گلست که پیچیده در چمن
یا باد بر گذشته ز گیسوی یار باز
گفتی کنار جو شوم از غم کناره جو
برد از کفم گل رخ تو اختیار باز
امشب بلوح سینه من دست آرزو
از هجر میکشد رقم انتظار باز

چون زلف پرشکنج تو ای ماه چرخ حسن
 شد روزگار عاشق افسرده تبار باز
 سیمین به بزم لاله وریحان و سرو و گل
 دستی بزن بدامن آن گلغذار باز

آتش هجران

برفت و نقش امیدم بروی آب نشاند
 دلم ز آتش هجران در التهاب نشاند
 بیحر قلب حزین آتش بلا افروخت
 بوعده های فرییم بدین سراب نشاند
 چه شد که دردم افروخت آذری از عشق
 چرا بدیده سرشکم بجای خواب نشاند
 میان مجمر غمهای خود خیال مرا
 چنان سپند بر آتش به پیچ و تاب نشاند
 چه شد که از سر کویم برفت و در بر من
 بجای خود ز جفا رنج بی حساب نشاند
 بساخت خانه آباد سینه ام ویران
 مرا به سینه طوفان اضطراب نشاند
 چو بارگاه دلش ساختم ز مهر آباد
 مرا بظلمت کاشانه ای خراب نشاند
 بدیده ژاله و برجان شرر بدل اندوه
 گهر به سیم وجودم به انتخاب نشاند

گلی که زینت طبعش نداشت رنگ وفا
 برفت و مرغ دلم را بلا جواب نشانند
 چه نیک خامه سحر آفرینت ای سیمین
 عروس طبع روانرا بدین حجاب نشانند

نور خدا

آنکه از مهرش بر این عالم صفا انداخته
 آتش عشقش همه بر جان ما انداخته
 آنکه درس عشوه گل رامیدهد در هر بهار
 شور عشقی بر دل دستان سرا انداخته
 هر زمان بر لوح پاک آرزومند دلم
 پرتوی از حسن خود آن دلربا انداخته
 جلوه رویش از آئینه تابان عشق
 بروجودم نقش هستی خوش نما انداخته
 با چراغ مهر اندر دشت تاریک جهان
 در دلم غوغائی از خوف ورجا انداخته
 زورق آسا روزم افکنده بموج انتظار
 شب دل زارم بگرداب بلا انداخته
 میکشد هر سو که خواهد خود عنان این دلم
 رشته ای بر گردن از مهر و وفا انداخته
 زین محبت سینه ام را خوش مصفا کرده دوست
 بر دل من پرتوی از کبریا انداخته

مهر عالمتاب قرآن محمد قرنہاست
 اندر این ظلمتکده نور خدا انداختہ
 لطف حق براو نتابد ہرکہ تاریکی جہل
 بر وجودش سایہای نا آشنا انداختہ
 پرچم اسلام «سیمین» باد اندر اهتزاز
 چونکہ دشمنہای ایرانرا ز پا انداختہ

بوستان خاطر

در جماعت آنچه میجویم یکی ہشیار نیست
 غیر نقش روی او بر ہر در و دیوار نیست
 بردر میخانہ عشقش زدم دست نیاز
 نازم این محفل کہ ساقی ہم در آن بیدار نیست
 بوستان خاطر م با یاد او دارد صفا
 جلوہ گاہ سینہام آئینہی اغیار نیست
 گوہر زیبای دل باز خریدن مشکل است
 عشق ، کالا بہر ہر سوداگر بازار نیست
 بانگاہی میشود کاخ محبت استوار
 این بنارا حاجتی بر نقشہ معمار نیست
 گوہرم پاکیزہ و مرآت جانم روشن است
 صفحہ آئینہ قلب مرا زنگار نیست
 لانہ مرغ دلم بر ہم مزن کاندر چمن
 بلبلای خوش نغمہ تر زین مرغ خوش رفتار نیست

در خرابات فراقش دردی آشامم ولی
 سرخوش از آنم که کارم باکم و بسیار نیست
 در پی درمان مبر «سیمین» بسوی چرخ دست
 چرخ درمان بخش تو دیوانه بیمار نیست

گودك دو ساله

تبسمی کن و جانم بخنده ای بنواز	که جان جانی و لطف خدای و آیت ناز
همای بخت من ای گودك دو ساله من	دل مرا بشکر خنده لب ت بنواز
مبند چشم ز من جز بگاه خفتن از آن	که خفته در نگهت صد هزار راز و نیاز
بخند تا که جهان بر رخ تو خنده زند	که خنده تو کند غنچه را به بستان باز
برهگذار حیات ای عزیز دلبندم	مرا چراغ امیدی بهر نشیب و فراز
هماره بلبل دل در هوای گلشن عمر	نوای مهر تو خواند بشور نغمه و ساز
نظر ز مادر خود لحظه ای دریغ مدار	که شد بمهر تواس رشته امید دراز

فراق برادر

در خلوتم شکوه رخ آن نگار نیست
 بردیده گردپائی از آن شهر یار نیست
 چون شد که دیگرای گل طناز دلفریب
 بر کلبه من از سر مهرت گذار نیست
 شد گرچه گل بخنده و گلشن نوید بخش
 دور از رخت بگلشن من نو بهار نیست
 در باغ دل شکوفه امید من بمرد
 بر شاخ آرزو دگرم برگ و بار نیست

چون شمع سوزم از غم و هر دم زدوریت
 اشکم چکد چنانکه دلمرا قرار نیست
 هر جا مقیم گردم و هر سو نظر کنم
 جز نقش تو بصفحه لیل و نهار نیست
 بگشای رخ بدیده خواهر که در دلم
 جز رنج هجرو جز ستم انتظار نیست
 ما را کشد فراق برادر ولیک باز
 «سیمین» سپهر مهر دلمرا غبار نیست

لانه ویران

دلبر مرا در آتش هجران نشاند و رفت
 آخر مرا بجمع پریشان نشاند و رفت
 با من نگفت آنچه که در دل نهفته بود
 دلمرا کنار دیده گریان نشاند و رفت
 شد بهترین گواه شب زنده داریم
 از چشمم آن گهر که بدامان نشاند و رفت
 سر گشته تا بشیوه پر گار سا دم
 چون نقطه ام بدایره حیران نشاند و رفت
 داغ وصال زد بدلم چون بدست عشق
 آن گل مرا چو خار بیابان نشاند و رفت
 آباد بود سینه ام و چون خراب گشت
 مرغ دلم بلانه ویران نشاند و رفت

نازم بدل که جان بلا دیده مرا
در انتظار مقدم جانان نشاند و رفت
آن تک سوار رفت و شد از دیده ناپدید
« سیمین » مرا براه چه آسان نشاند و رفت

دست امید

دست امید سحر بر در میخانه زدیم
پایکوبان همه جا نعره مستانه زدیم
ماه مه درد کشانیم چنین مست و خراب
بسکه می روز و شب از ساغر جانانه زدیم
مست از ساغر سرشار محبت شده ایم
تا به پیمان تولب بر لب پیمانه زدیم
بسکه چون شمع زشب تا بسحر میسوزیم
آتش رشک بجان و دل پروانه زدیم
آشنای تو ز خود بیخبر افتاده که ما
طعنه از عشق بهر محرم و بیگانه زدیم
چشم جان تا بگشودیم بماء رخ تو
پای دل در ره عشق تو چه مردانه زدیم
غم فرزانه گیم نیست بعمری « سیمین »
نقش امید به چهر دل دیوانه زدیم

آینه ضمیر

جزره میکده در پیش نگیرم امشب
که ز هر جای بجز میکده سیرم امشب

پای کوبم ز سر شوق که دانم تا صبح
 باده از دست بلورین تو گیرم امشب
 نزد آزاده دلان روی سپید از آنم
 که به چشمان سیاه تو اسیرم امشب
 بهریک بوسه که خواهم ز تو در نزد رقیب
 زار میسند بیسای تو بمیرم امشب
 روشنی بخش مه و مهرم از آن رو که شدست
 همچو آئینه روی تو ضمیرم امشب
 گو بخوبان که از این بزم نظر برگیرند
 که بجز وصل تو وصلی نپذیرم امشب
 باکم از طعن جوانان خراباتی نیست
 من که «سیمین» زپی خدمت پیرم امشب

صفای روی تو ایگل بقای جان منست
 فروغ مهر تو روشنگر روان من است
 زان بر دیده به بستان چهره ژاله مریز
 که این بالای من وسیل خانمان منست

تپ هوزان

دارم از ماه رخت بادل سحرها گفتگو
 مهربانا بوسه ای ده تا رسم بر آرزو
 چنگ اگر در تار مویت میزنم گاه خیال
 میکنم در شام زلفت صبح رویت جستجو

میشوی پنهان ز من اما ندانی کز پیت
میرم منزل بمنزل میسپارم کو بکو
میزنم پروانه آسا بال و پر در هر چمن
میشوم ای بهتر از گل با تو آخر روبرو
میکنم وصف تب سوزان جان را سربسر
میدهم شرح غم پنهان دل را مو بمو
میکشد تا بامدادان گفتگوی ما و تو
تامگر «سیمین» به امید رسد زین گفتگو

گوهر دل

من دگر شکوه ز هجران تو جا نا نکنم
هوس دیدنت ای سرو دل آرا نکنم
رفتم از یاد تو یاد تو زدل خواهم برد
بیوفا گشتی و مهر از تو تمنا نکنم
جلوه روی تو بردل نکنم نقش دگر
در غمت دامنم از اشک چو دریا نکنم
باز بر دست خیالت ندهم گوهر دل
ترسمش گم کنم ان گوهر و پیدا نکنم
دگرم هیچ میسر از سخن عشق و جنون
چون به کاشانه دل جای تو پیدا نکنم
تا که در خلوت من خامه و دفتر باقیست
هوس دشت و در و گلشن و صحرا نکنم

گر بیالین من زار بسوزد شمع
پاک در شعله او سوزم و پروانکنم

ای طایر پریده

آگه شدم چو از غم عشق نهان تو
شد سینه ام چو سینه اخگر فشان تو
خواندی چو از نگاه من اندیشه های من
جستم ز راز هر نگهت آرمان تو
بعد از هزار سال بداند فسانه ام
خواند هر آنکه شعر من و داستان تو
گرید اگر سپهر بحال نزار من
خندد هزار غنچه بیخت جوان تو
رفتی نیامدی ز چه نامهربان شدی
جویم ز ساحت چه گلستان نشان تو
ای باغبان بیا که ز دمسردی خزان
پژمرده گشت چهره گل ارغوان تو
شد لاله داغدار و چمن از صفا فتاد
آواره گشت مرغک شیرین زبان تو
ای طایر پریده ز دست فراق خویش
ویران مکن دلم که بود آشیان تو
دست قضا گرت بسپارد بدست من
صدها هزار بوسه زنم بر لبان تو

یکشب در آستانه «سیمین» در آزمهر
ای کعبه امید جهان آستان تو

فراق

ناز تو بجان میخرم ای تازه گل ناز
خورشید جمال ای مه نولعبت طناز
در باغ جهان با همه زیبائی و خوبی
جز بر گل روی تو کجا دیده کنم باز
هر چند که بر چنگ ز نه شور ندارد
در بزم مگر نام تو خوانند به آواز
گفتم که پیوشم غم دل در بر اغیار
آوخ که مجالم ندهد گریه غماز
دارند مرا بخت بدو گردش ایام
از وصل تو محروم و بهجران تو دمساز
خواهر ز فراق تو چرا زار نگرید
چون نیست حبیبی که کند در دل ابراز
هر چند که بی بال و پر در قفس تن
مرغ دلم آید بهوای تو پیرواز
صدها گره از کار جماعت بگشاید
آنها که همه حال بود کار خدا ساز
طرز سخن امشب ز تو آموختم آری
«سیمین» بسر کوی تو شد قافیه پرداز

مکن همبیم

مرا در سینه قلب بیقرا می شود پیدا
ز دورای عاشقان چون زلف یاری می شود پیدا
فراوان در دل عشاق دیدم غصه و گفتم
بهر باغ و گلستان بر گوی باری می شود پیدا
شنیدم بلبلای چون همنشین شد با گلی گفتا
خوشا وصلی که بعد از انتظار می شود پیدا
میان عاشقانش گر مرا بینی مکن عیم
چو طوفانی بپا خیزد غباری می شود پیدا

چو آید جانم آساید بلی از لطف فروردین
صفائی تازه بر هر شاخساری میشود پیدا
بگلزارا میدت گل شکوفا میشود اما
بهر جا گل نمایان گشت خاری میشود پیدا
بکام دل رسیدند اهل دل «سیمن» و دوراز او
بباغ سینه ماراکی بهاری میشود پیدا

مجنون و ملت

از کاروان جدا شده تنها فتادام	دستم بگیر کز غمت از پافتاده ام
چون بلبل خزان زده شیدا فتادام	لرزان چو ژاله از رخ گلها چکیده ام
دیوانه وار در پی لیلا فتاده ام	مجنون صفت بکوه و بیا بان زهجر او
در پیچ و تاب موج بلا تا فتاده ام	بر ساحل نجات امیدی نمانده است
باز آکه در کمند تو از پا فتاده ام	ای بخت من سیاه تر از تار موی تو
خاکسترم بدامن صحرا فتاده ام	از برق عشق خرمن عمرم عجب بسوخت
کاینسان بدام ظالم دنیا فتاده ام	من مرغ پر شکسته و محنت کشیده ام
نزدیک یأس و دور زد لها فتاده ام	من گر چه پیک عشق و امیدم ولی کنون
در بیش پای یار چو مینا فتاده ام	در راه عشق دوست زمینو گذشتم
در محنت از اشاره و ایما فتاده ام	از ابروان یار تو «سیمن» چه میکشی

میمنه فمگین

تا بگوید قصدی شیدائیم	بشنو از این نای خوش آوای من
از دل پر آتش و سودائیم	تا که در گوشت بخواند نغمه ای
تا کند خوابت بدامن خیال	تا بخواند بر دلت لالای عشق

تا ترا ریزد می مستی بجام
 امشب از این نای خوش آوای من
 بشنو آن دردی که من دارم بجان
 شد شب و با عالمی آشفته گی
 سینه ام نالد ز سختیهای هجر
 نور کمرنگی پیا شد بر اطاق
 بار سنگین سکوت نیمه شب
 گاهی از آنسوی صحراهای دور
 گاهی از آئینه بینم مه بناز
 در غم هجران از مژگان من
 از فراق و اله و گریان و گیج
 گاهی از خونابه چشمان من
 یکزمان آهی برون خیزد ز درد
 تا زند آتش به هستیهای من
 دست هجرت با سر انگشت جفا
 دست دل کوتاه زمانی از امید
 می نشیند بر دلم سودای تو
 ترسم امشب آه عالمسوز من
 دست دل لرزان شود بر موج خون
 یادت امشب صد غم انگیزد بدل
 میرود از کوی دل پای شکیب
 امشب اندر کنج تنهایی چو شمع
 دیده بر در دارم اما ای دریغ

گاهی از هجران و گاهی از وصال
 وزدم این نای آتشزای من
 از توای محبوب نا پیدای من
 خفته ام در بستری خاموش و سرد
 جان من سوزد به آتشیهای درد
 شمع اشک آلودی از بالین من
 میفشارد سینه غمگین من
 آیدم آوایی از مرغی بگوش
 گیسوانش را بر افشانند بدوش
 بر رخم ریزد فرو باران دمع
 از غمت آتش بجانم همچو شمع
 دامن من میشود گلزار من
 از درون قلب آتشبار من
 تا کند باغ امید مرا خزان
 رشته محنت مرا پیچد بجان
 یکزمان حسرت گریبانگیر من
 خیزد از دل ناله شبگیر من
 بر جهانی شعله و اخگر زند
 لکها از پای من تا سر زند
 خاطرات افکند بر جان شرار
 میگریزد از کفم صبر و قرار
 از فراق و دوریت بگریستم
 تا تو باز آئی دگر من نیستم

ایندم که نگیری تو دو چشمان تر از من

در باغ جهان نیست گلی شوخ تر از من

امروز مرا بینی و ترسم که بفردا

چشمان تو جویند گلی تازه تر از من

شب‌ی گفتا خردمندی	بفرزند	که ای پاکیزه خو	فرزند دل‌بند
کتاب زندگی را	داستان‌هاست	سرای زندگی را	بوستان‌هاست
در این دفتر حکایت‌هاست	بسیار	زرنج و غم	شکایت‌هاست بسیار
در این گلزار از هر نقش	اثر‌هاست	بهر رنگی ز	نیرنگی اثر‌هاست
گهی نیش‌است و نوش و تلخ	و شیرین	گهی عشق‌است و مهر و کفر	و آئین
نشیب‌است و فراز و نور	و ظلمت	زمانی راحت و گاهی	است زحمت
درخت زندگی را	سایه‌ای نیست	بنای عمر ما را	پایه‌ای نیست
ولی جاوید ماند نام	نیکو	نباشد به زنی‌کوئی	در این کو
فروغ راستی از حق جدا	نیست	چراغ کذب را	نور خدا نیست
تو روشن چون چراغ آسمان	باش	صفا بخش دل بیچاره‌گان	باش
بدست آور دل هر ناتوان	را	مکن ویران زمرغی آشیان	را
مزن برهم اساس شادی	کس	مشو خار ره آزادی	کس
تو درد دردمندان را	درد اباش	به هر جا با محبت آشنا	باش
مرو گرد فساد و نادرستی		گریزان شو ز کبر و آرزو	سستی
زمست آئین هشیاری	بی‌آموز	حذر بنما ز یاران	بدآموز
بلطف و فضل حق دل‌بسته	می‌باش	بیاد مهر او پیوسته	می‌باش
چو در یاد خدا پیوسته	باشی	بمهر و لطف او	دل‌بسته باشی
بسختی‌ها ترا همت	فزاید	بگمراهی ترا	ره مینماید
کند نام تو را بعد از تو	جاوید	چو نام زهره و خورشید	و ناهید

روز مادر

نام مادر صبح جانبخش صفاست
نقش مادر نقشی از پاکیزگیست
سینه مادر بود دریای عشق
هر نگاهش موج عشقت و امید
ریشک گلپای جنان دامن اوست
همت ارزنده‌ی دیروز او
او نسیم جانفزای آرزوست
زیر پای مادران باشد بهشت
روز مادر آمدای مادر که باز
نغمه از هر سو که خیزد نام تست
گلشن هستی رهین لطف تست
خاک پایت توتیای دیده‌ام
از غذا جلوه حق ساطعت
بعد یزدان میپرستم مام خویش
ای فدایت جان «سیمین» مادرم

عالم آرا پرتو مهر و وفاست
مهر مادر مظهر مهر خداست
قلب او آئینه رضوان نماست
چشم او سرچشمه آب بقاست
گرمی آغوش او هستی فزاست
ضامن خوشبختی فردای ماست
هستی عالم بر این هستی بناست
دست مادر بر سریر کبریاست
هر طرف آئینی از مدحت بیاست
هر کجا بانگی بر آید این صلاست
جانفشانی در رخت کی نابجاست
سر ز فرمان تو پیچیدن گناست
کاین چنین روی تو زیبا دلرباست
گر ز من راضی بود این درضاست
در رخت دانه که جانم کم بهاست

مادر

تو ای مادر مرا نور امید
تو ای مادر جهان افروز مهری
تو رخشان گوهر بحر وجودی
بجان آسایشی، عشقی، نویدی
فروزانتر ز خورشید سپهری
تو زیبا تر ز هر شعر و سرودی

بهار دلکشی نور صفائی ستاید خوی و آئین نکویت توانم گفت لطف جاودانی رخت زیبا چو گلزار بهار است بجز مدحت به طومار جهان نیست زبان این طوطی خوشخوانم از تست غذای روحی و قوت روانی سخنهای من از مهر تو شیواست بجان ثبت است روی دلربایت که با مهر تو خاکمرا سرشتند تو جانی گرچه از این تن جدائی تورا قلبی محبت آفرین داد تو مادر سایه لطف خدائی بچشمش سرمه خاک پایت ای مام	تو مادر مظهر لطف خدائی جهانی چشم میدوزد برویت ز بس با زادگانت مهربانی نوايت خوشتر از بانگ هزاراست بجز نام تو بر لوح زمان نیست دل این گنجینه پنهانم از تست عزیزت دارم و دانم چو جانی گلستان دل از لطف تو زیباست بدل نقشست نام جانفزایت بلوح جان از آن نامت نوشتند تو با مهر من ایمه آشنائی مرا آنکس که مامی اینچنین داد ز مخلوقات دیگر تو جدائی بود در قلب «سیمین» جایت ای مام
--	--

آینه جهان

راستی جلوۀ دیگر دارد چون عروسیست که زیور دارد روشنی بخش دل انوار خداست گفتگوها همه از مهر و وفاست بوستان پر ز گل و ریحان شد برچمن ابر گهر افشان شد	در بهار آینه پاک جهان باغ و صحرا و چمن از گل سرخ برلب جوی روان راندانرا قدح لاله پراز بادۀ ناب فرودین گشت وز نو سبزه دمید صحن گلزار شد آکنده ز مشک
---	---

عکس مه‌جلوه‌گر از سینه‌جوی
گاه صد پاره شود پیکر او
میدرد دست سحر پرده شب
قامت سرو فرازنده بنار
عالم دشت دگر باره شدست
هر طرف دلبری و شور و نشاط
همه سو روشنی عشق پدید
همه بیدار و ز بخت بد ما
چکنم بیتو که در گلشن دهر
وای از ایندیده که شد خون افشان
بخدا گر بیرندم بی‌بهشت
هم نفس جز تو نخواهم که مرا

آب از او درگذر آهسته و نرم
که گریزد به پس پرده شرم
گونه دشت خیال انگیز است
شاخه یاس : مرد ریز است
خرم از نکبت جانبخش بهار
هر کجا همدمی و بوس و کنار
همه جا پرتو مهتاب بر آب
جادوی مست توای فتنه بخواب
همچو بلبل شده‌ام همدم درد
آه از این سینه که شد غم پرورد
بیتوام خاطره درد آمیز است
نفس پاک تو روح انگیز است

پیمان تو

قسم بر دل عاشقان نگار
به فریاد هر دردمند نزار
بنالیدن مرغکی خسته جان
به محنت سرا سینه عاشقان
به دنیای پهناور آرزو
به مستان بشکسته جام و سبو
بیزم دل انگیز شبهای عشق
به جام و به مینا طربهای عشق

به اشک یتیمان نالان زار
بدنیای رنج آور انتظار
بسوز درون دلی ناتوان
به مهر و مد و اختر و آسمان
به گنج گران قیمت آبرو
به افسون چشمان آن فتنه‌جو
برنج گران خیز تبهای عشق
بسوز درون و بغمهای عشق

به کشتی نشینان دریای غم
 بشوریدگان در زوایای غم
 بدشت و بکوه و همه برو بحر
 بشیرینی شهد و تلخی زهر
 به آن لحظه آخرین وداع
 به آن رعشه و درد و سوز و صداع
 به نور امید و فروغ کمال
 به شام سیاه فراق و فصال
 به امواج پرتاب گیسوی تو
 به اندام رعناى دلجوی تو
 به رخسار چون ماه تابان تو
 بود تا بتن روشنم شمع جان
 ز مهر تو روشن کنم سیندام
 نخواهم بجز وصلت ای نازنین
 گراز خود را ندمت غمدار منشین
 چو مرغی پرگشا بردشت شادی

ندانستی تو قدر آشنائی
 چو بایبگانه پیوستی توازمن

به چابک سواران صحرای غم
 به افتادگان خوش بدنای غم
 بیاغ و براغ و بصرها و شهر
 بوصل و امید و جدائی و قهر
 به جنگ و صلح و نبرد و دفاع
 بسوزنده تر حالت انتزاع
 به عشق و بشوق و بشور و بحال
 به صبح شکوفای روز وصال
 به رخسار چون رشک مینوی تو
 به افسون چشمان جادوی تو
 بموی و بزلف پریشان تو
 بدل نشکنم عهد و پیمان تو
 ز من نقش رویت بر آئینه ام
 توئی آرزو های دیریندام
 ز درد آشفته و بیمار منشین
 ز جورگل به بستان زار منشین

زدی بر سینه رنگ بیوفائی
 جدائی کن جدائی کن جدائی

بنای هستیت آباد کردم
 ز دام خود تو را آزاد کردم
 شوم قربان آن ناز نگاهت
 فرو ریزد ز مرگان سیاهت

غمین بودی ز مهرت شاد کردم
 برو دیگر چورام من نگشتی
 گنه کردی و بخشودم گناهت
 مباد آندم که بینم اشک حسرت

وفاداری چو من در محفل نیست بجز من مهری از کس شامت نیست

اگر چه مظهر لطف و صفائی دریغا مهر یاران در دلت نیست

زغم هر شب بصحرا می نشینم بصحرا زار و تنها می نشینم

به امیدى که بینم صبح رویت چو شبم بر چمنها می نشینم

به گلشن آن چمن آرا نباشد دریغا کن گل زیبا نباشد

میان آنهمه گلپای وحشی گل بیخار من پیدا نباشد

صفای نو بهاران جلوه گر شد دل شوریده ام شوریده تر شد

دریغا از سفر آمد چو دلدار دمی ننشسته از نو در سفر شد

مرا چشمان او بیمار کرده دلا هجرش چنینم زار کرده

برو از او پیرس احوال و دردم که مارا او چنین غمدار کرده

چرا ما را دلی پر درد دادند سری شوریده رنگی زرد دادند

پریرویان عنان عاشقانرا به اشک گرم و آه سرد دادند

خدایا کی شود این خانه آباد شود کی از کف بیگانه آزاد

کن آباد و رهایش سازشاید دل غمدیده مردم شود شاد

چو ماند از مهر گردون پرتوی زرد فرود از آسمان آمد غم و درد

دمید از خاک مجنون لاله ای سرخ بزد بر خاک لیلی بوسه ای سرد

نگه کرد و نگاهش آشنا بود پیام عشق قلبی مبتلا بود

بگفتم کیستی چونی گرفتار بگفتا دیده از دل کی جدا بود

مرا چون تیر مرگانت بدل خورد غمت از سینه ام تاب و توان برد

بزد مرغ دلم فریاد حسرت که تشنه بر لب آب روان مرد

گل رخسارت ایامه شوخ و زیباست	نگاهت مست و جادویت فریباست
به لبخندی صفاده بزم جانرا	که دل از شوق رویت ناشکیباست
من از کوی تو رفتن کی توانم	غم دوری نهفتن کی توانم
تو که همچون نسیمی جان و دلرا	چون نوازی شکفتن کی توانم
گل خوشبوی مستی آور من	پرستوی محبت پرور من
تو که غم سفر کردی ندانی	غم هجرت چه آرد بر سر من
من آن مرغ که در باغ زمانه	بیاغ عشق دارم آشیانه
زنم بر اوج آزادی پر و بال	خورم از دشت محنت آب و دانه
کجائی ای امید زندگانی	کجائی ای فروغ شادمانی
چرا آخر تو ای نور امیدم	ندانی رسم و راه مهربانی
من و شیدائی و اشک و غم وآه	تو و زیبایی و هر بزم دلخواه
من و تنهائی و رنج فراوان	تو و ساقی و ساز و پرتو ماه
من و یاد تو و شبهای تاریک	تو و شمع و گل و دامان گلزار
من و اندوه و نا فرجامی بخت	تو و امید و شوق و بخت بیدار
بیا ای صبح جانبخش بهارم	صفاده برگ و بار لاله زارم
بیا بنشین کنار بستر من	قرار آور بقلب بیقرارم
این باغ نشان روی یاری بودست	وین غنچه دل تنگ نگاری بودست
این لاله که داغها نهان در دل اوست	روزی دل یار داغداری بودست
شیدائی ما بهار جاوید بود	تنهائی ما جهان امید بود
یارب تو بلطف خود فروزنده بدار	این کوکب ما که رشک ناهید بود

در خلوت من دگریکی یار نماند	کس با من دیوانه وفادار نماند
یاران همه خفتند و در این نیمه شب	بیدار بجز چشم من زار نماند
با هر که وفا نمودم آزارم کرد	در بند غم و غصه گرفتارم کرد
هر کس که طیب شد مرا بردل زار	پاشید نمک به زخم و آزارم کرد
هر سینه پر اختر آسمانی دارد	هر زره به اندرون فغانی دارد
در رهگذر زمانه هر کس بینم	از داغ نهان برخ نشانی دارد

ز اینکوی مرو ایگل که عزیزت دارم

دل بر سر زلف مشک بیزت دارم

صد ناز و هزار قصه از برق نیاز

در گوشه چشم فتنه خیزت دارم

ای دوست به صبح پاک و بر شام قسم	بر گریه شمع و خنده جام قسم
من با تو به دشمنی نخواهم برخاست	باور نکنی به اشک ایتام قسم

خواهم که محبت بمن ابراز کنی	بر روی من ایگل در دل باز کنی
تا من بسویت بر آورم دست نیاز	مغرور شوی و بیش از این ناز کنی

بی روی تو بر باغ دلم نیست صفا	بی عشق تو بر عمر دلم نیست بقا
روشن بود از مهر تو دنیای وجود	ای جمله وجود من همه بر تو فدا

رفته از گو

چو رخ تو ای مه نو ز دو دیده ام نهان شد

بدو چشم تو که چشم همه شب گهر فشان شد

چو رسید دور هجران چه بمن رسید گوئی

چو خزان رسید جز غم چه نصیب باغبان شد

سیه است روزگارم که تو رفته ای زکویم
 بنگر که هستی من چو غبار کاروان شد
 شبی از سرای من پای کشیدی و ندانی
 که سرای من بیادت چو بهشت جاودان شد
 زنگار بیوفائی که وفا ندیده بودم
 دل سنگ او ندانم که چگونه مهربان شد
 به امید گنج رنجی بکش و بجوی گنجی
 که سخن چو گنج هشتن هنر سخنوران شد
 شده آسمان هستی همه عشق و شور و مستی
 چه شبست یارب امشب چه ستاره ای عیان شد
 بگشای دیده یکدم تو ز خواب ناز «سیمین»
 گل عمر بین که پرپر ز نسیم مهرگان شد

شهر وفا

اگر دو چشم تو آگه ز ماجرا سازم	چه شورها که بشهر وفا بیا سازم
بملك يادت اگر ره برم به آسانی	هزار کاخ وفا در دلت بنا سازم
چو غنچه در دل خود عقد هانها دارم	که گر شکفته شوم باغ پر صفا سازم
منم که همچو مسیحا بشعله نفسی	هزار درد جگر سوز را دوا سازم
چو گل بدامن خارم ولی بگلشن دهر	بنوشخنده خود دفع صد بلا سازم
بيک نگاه بدام افکنم هزاران دل	بيک کز شمه بکوی توفتنه ها سازم
بسو ختم همه شب شمع سان مگر روزی	ترا براز درون خود آشنا سازم
وصال روی تو جویم بگر می از آن روی	که دل ز سردی اندوه دل رها سازم

چنان شدست دلم همدم غمت که بهجر دل از غمت نتوانم دمی جدا سازم
براه دوست کنم جان خود فدا «سیمین» رواق سینه خود خانه خدا سازم

نای دل

زنای دل سحر آهنگ دیگری بزnm زاشك سرخ برخ نقش خوشتری بزnm
بیحرغم چوزدم غوطه دارم آن امید که سینه بر سر امواج دیگری بزnm
زمانه بزم مرا چید و باز درهم ریخت نداد مهلت چندان که ساغری بزnm
بدان گهر کنم ای مام نقش نام ترا اگر بسینه پر مهر گوهری بزnm
اگر طلب کنی از من روان دهم که خطاست که دست رد بتمنای مادری بزnm
بر هگذار جهان چون تور هنمای منی سزد که گام بهمراه مادری بزnm
سرم بسینه بگیر از طریق مهر و بیوس که از شرف بسر خویش افسری بزnm
وفای مام ستودم بشعر از آن «سیمین» که نقش مهر بر اوراق دفتری بزnm

ای ماه

پای از همه جز یار کشیدیم کشیدیم مهر از همه جز دوست بریدیم بریدیم
ای ماه به امید وصال تو بصد شوق در ظلمت هر شام دویدیم دویدیم
یکره زیبا بان طلب خسته نگشتیم بس موزه در این راه دریدیم دریدیم
از عشق رخت پا بسر عقل نهادیم ز آن پس به سزا خوب رسیدیم رسیدیم
مهر دل مارا به پشیزی نخردی با جان غم و درد تو خریدیم خریدیم
دامان همه از لخت جگر پر شد و آخر ز آن روی گل بوسه نچیدیم نچیدیم
چون بلبل شیدا بره عشق تو ایگل بس طعنه زهر خار شنیدیم شنیدیم
بر مرغ جفا پیشه مکن جور از این بیش کز گوشه بامی که پریدیم پریدیم
«سیمین» مطلب مهر ز خوبان که وفا هیچ زین قوم جفا پیشه ندیدیم ندیدیم

آتش حسرت

آمازا ایندل که سرکوی تو سرگردان شد بگل روی تو سرداده و بیسامان شد
 عاقبت زمزمه عشق تو رسوایم کرد بغمت شهرت عشقم همه جاویدان شد
 آتش حسرت من بر جگر لاله فتاد بلبل از قصه شیدائی من حیران شد
 این غزلسازی من مایه ز عشق تو گرفت دقتر عاشقیم نام تو اش عنوان شد
 گلشن طبع من از مهر تو شد بزم صفا باغ جانم ز نفسهای تو عطر افشان شد
 کاخ جانم ز غمت گر شده آباد ولی خانه دل ز فراق رخ تو ویران شد
 گوهر اشک تو چون ربخت زمرگان بعداز شبنمی بود که بر چهره گل غلطان شد
 میروی از بر من دست من و دامن تو کشته «سیمین» ز فراق و غم بی پایان شد

نور امید

در ره عشق ار چنین بی اعتبار افتاده ام
 باز هم دنبال او دیوانه وار افتاده ام
 گشته ام پابند گیسوی پریشان بتی
 شانه آسا در خم زلف نگار افتاده ام
 شبنمی پاکیزه ام افتاده ام از چشم گل
 قطره ام در دامن این جویبار افتاده ام
 گر بخالك افتاده ام بر من گناهی نیست نیست
 نور امیدم بر این ویران دیار افتاده ام
 شمع سوزانم ولی در خلوت شبهای تار
 لاله آسا گرم سوزو داغدار افتاده ام

هر زمان گم کرده در دشت طوفان زای هجر
ذره وار اندر گریبان غبار افتاده ام
شعله تقدیرم از آتش سراپا سوخته است
تا که چون برگی جدا از شاخسار افتاده ام
شاه گلها یم زرنک و بود را ین گلشن ولیک
از قضای چرخ بر دامن خار افتاده ام
غم مخور «سیمین» بیا ین میرسد این راه دور
چند گوئی در رهی نا پایدار افتاده ام

پرتو حق

مرغ گلزار ادب را مشگری آغاز کرد
نغمه جان بخش او مارا سخن پرداز کرد
محفل مارا منور کرد مهر روی دوست
گلشن جانرا مصفا ین نیاز و راز کرد
تا شکوفا شد بگلزار دلم گلهای شوق
صد فسون در کار من آندیده غماز کرد
بر گریبان دلم آویخت دست آرزو
تا بعشقم آشنا آندلبر طناز کرد
تا که مفتونش شدم شد غمزه هایش بیشتر
آنچه نازش را کشیدم او فروتر ناز کرد
آشیان هستیم را از جفا بر باد داد
با فراقش آتشم زد با غم دم ساز کرد

سنگ هجرش جام زرین سکوتم را شکست
گرزبان کلك من رازم چنین ابراز کرد
قدرت خالق بنازم کندراین بازار حسن
روی دلداری مرا بردیگران ممتاز کرد
پرتو حق را توان دیدن به چهر گلرخان
لیک باید چشم دل از خواب غفلت باز کرد
در رهش «سیمین» به عمری هر بلا با جان خرید
تامقامی در خور آن آستان احراز کرد

بجز عشق

عاشقی را چیست حاصل همچو گل پرپر شدن
سوختن بر باد رفتن همچو خاکستر شدن
بار غم بر جان کشیدن دل بهر آتش زدن
همچو می خونین جگر از خنده ساغر شدن
روز و شب با سر دویدن در میان سنگلاخ
چون سمندر آشنا با آتش و اخگر شدن
از فراق روی جانان دست غم بر سر زدن
در میان بوته غم پاك همچون زر شدن
دل شناور داشتن در بحر طوفانزای عشق
همچو کشتی در دل امواج بازیگر شدن
کوه را نشتر زدن با تیشه جانسوز درد
در پی شیرین لبان فرهاد نام آور شدن

شیردل همچون خلیل و جان بکف سقراطوار
شاد نوشیدن شرنگ و در دل آذر شدن
گروصال دوست خواهی همچنان «سیمین» زدرد
سوختن باید ترا یا همچو گل پرپر شدن

همدم فها

دل بازبجان برسر سودای تو باشد	در کوی توسرگشته و شیدای تو باشد
در سینه بی کینه ام از مهر فروغیست	و آن نورهم از پر تو سیمای تو باشد
از حال من ای یوسف گمگشته چه پرسی	پر خون همه شب چشم زلیخای تو باشد
این شعله سرکش که دلش نام نهادند	افروخته شمع می است که در پای تو باشد
در محفل ما شمع اگر نیست غمی نیست	باز آیی که جان شمع شب آرای تو باشد
رشکم زند آتش به سرا پای چوینم	چشم دگری گرم تماشای تو باشد
هر گل که شکوفا شود از شاخه ایات	لطفش همه از چهر مصفای تو باشد
هر نرگسی از گلشن اشعار بروید	چشمش همه بر چشم فریبای تو باشد
این آتش چونگوی که بر بام سپهر است	در هجر شرار دل لیلای تو باشد
باز آیی و بدل بخش قراری که بهجران	«سیمین» همه شب همدم غمهای تو باشد

ما و من

ای کاش داستان غم اندر جهان نبود	و ربود بر لب کسی این داستان نبود
پیوندهای جامعه از هم نمیگسیخت	دنیا بکام راهزنان جهان نبود
ایکاش روز وصل بیایان نمیرسید	شام فراق در پی این کاروان نبود
بر عمر ما زمان خط بطلان نمیکشید	ور میکشید از پی ما هم زمان نبود

مرغ چمن زگونه گل بوسه میر بود دایم بهار بود و نشان از خزان نبود
 آن آشنا بجمع رقیبان نمینشست شمع وفای خلوت بیگانگان نبود
 از دل نمیگریخت مرآشادی و امید وز شعر من حکایت غم‌هایان نبود
 یأس و امید بر دل یاران نبود اگر دنیای عشق لحظه‌ای اندر امان نبود
 پیمان‌ها زرعشه پیری نمیشکست میخانه جای عشرت دیوانگان نبود
 «سیمین» نشان مهر و وفادری گانگیست خوش آن زمان که ما و منی در میان نبود

زلف نگار

گر چه بر تخت مہی جایگہ پرویز است
 دل شیرین پی فرہاد مالال انگیز است
 بیستون هست ولی بارگہ خسرو نیست
 قصہ از تاج نہ از تیشہ سحر آمیز است
 ما ہمہ مشعل امید و چراغ ادبیم
 کہ پی ماست کہ گم گشتہ در این دہلیز است
 جلوہ عشق بجوئید ز مرآت کمال
 دل بدین خاک مہنبد کہ عصیان خیز است
 مرغ اندیشہ بہر بام نگیرد آرام
 ہر کجا روی کند ہم سفر پریز است
 چہ نسیمی است کہ آرد بیرم بوی بہشت
 گوئی از زلف نگار است کہ عنبر یز است
 قدر گیسوی چو زنجیر تو را عشق فزود
 کہ بہر سلسلہ اش گوہر دل آویز است

پای بگذار بدین کلبه که جان افشانیم
گر چه در مقدم تو هدیه ما ناچیز است
گر بهاران گذرانست و خزان چهره نماست
خرمیم از تو و دلرا نه غم پائیز است
تیر اندوه چو بر سینه «سینمین» ره یافت
دل در این سینه فغان کرد که ناوک تیز است

جلوه مهر

ساغر جان من اندر کف جانانه شکست
آری آری دل من چون دل پیمانۀ شکست
نازم آن نازنگاهت که بیک لحظه چنین
کاخ آرامش دل مست و دلیرانه شکست
پیر جادوگر دهرم بفسونی بفریفت
جام امید مرا بر در میخانه شکست
ساقی بزم طرب یاد من از یاد ببرد
شیشه عمر مرا دوست چه خصمانه شکست
گل زیبای جوانی به نسیمی افسرد
شاخه خرم تن نیز بگلخانه شکست
جلوه عمر از این خانه چه برق آسارفت
چه فسون بود که در سایه افسانه شکست
زندگی دمر دنی بود که در سینه بمرد
یا سکوتی که بیک نعره مستانه شکست

کوزه‌ای بود و تپی گشت ز صهبای نشاط
یا شبانگاه طنینی که بوی رانه شکست
پیش اغیار چه گویم سخن از جور حبیب
دل «سیمین» ز فراق و غم جانانه شکست

پیشانی دل

آه از این دل که شد اسباب پیشانی ما
کز غمی هر نفس افزود به حیرانی ما
آخر ایدل بقناعت بنشین چند صباح
که هوسهای تو شد باعث ویرانی ما
بیش از این شکوه ممکن از غم عالم کاین خط
کرد استاد ازل نقش به پیشانی ما
فرودین فرش زمرد بگلستان گسترده
بوستان گشت مصفا زنوا خوانی ما
اثر نازکی روی تو بر چهر گلست
وزدل لاله نمایان غم پنهانی ما
باز گرد ای همه خوبی که تو چون باز آئی
از صفا گرم شود مجلس عرفانی ما
زاهد غافل گمراه رها کن «سیمین»
کی بمقصود رسد شیخ به آسانی ما
ای توانگر نفسی حال فقیران دریاب
کفر بگذار و خبر شو ز مسلمانی ما

سوز عشق

نهال پیکر جانم شراره گیر بسوخت
شکوفه‌های بهارم بیک نفیر بسوخت
گیاه خرم اندیشه‌های شادایم
برهگذار جوانی چنان عبیر بسوخت
بیاغ هستی من طفل آرزوهایم
چو غنچه‌ای که فروخته بر حریر بسوخت
دریغ فصل شبایم چه باشتاب گذشت
فسوس طبع جوانم چو قلب پیر بسوخت
به بحر عشق تو تا سینه زورق دل زد
بموج سرکش طوفان غم اسیر بسوخت
هزار قصه ناگفته مرد بر لب جان
هزار کوکب اندیشه در ضمیر بسوخت
دمی بی‌پای و درنگی کن و مجالیده
که پای وادیه گردم در این کویر بسوخت
نواز مطرب دوران تو ، نغمه دگری
که تار هستیم از این نوای زیر بسوخت
شنیدم از لب نی میسرود «سیمین» دوش
نهال پیکر جانم شراره گیر بسوخت

مخفل زندان

بصحرای غم راند خیال یاوه گرد امشب
دل‌م با پنجه اندیشه‌ام دارد نبرد امشب
در این صحرا که از هر سو خلد بر پاس‌خاری
بمقصد کی رسد بیچاره پای رهنورد امشب
ز آتشی‌های دل هر دم رود دود از سرم اما
بدامن ریزد از چشمم چو اختر اشک سرد امشب
غم عشقت اگر عمری بشهر سینه بنه‌فتم
عیان سازدهم رنج مرا رخسار زرد امشب
بگو پروانه بال و پرمن بیرون شو از مخفل
که شمع مجلس زندان ترا سازد چو گرد امشب
گریزان از میان پنجه دردم چو می‌بینم
که میکوشد بدرمانم طبیب از بیم درد امشب
شراب ارغوانی کو کجائی ساقیا باز آ
که می‌خواهم به پیکار غم و اندوه مرد امشب
پیاده شو ز اسب ای شهسوار پیلتن کن رخ
که اندر عشق‌بازی خوش بهیم بازییم نرد امشب
نقاب از رخ بر افکن تا کنی شرم‌نده گل‌ای مه
که می‌بینم ترا در جمع خوبان فرد فرد امشب
نگارینا ز در باز آ که هوش از سر شد از کف جان
فراق تو نمیدانی که با «سیمین» چه کرد امشب

آرزو

آرزو دارم که کام از آن بت دلجو بگیرم
داد دل از آن نگارین دلبرمهر و بگیرم
یا شوم آزاد روزی زین قفس تاجویم اورا
یا بزندان فراقش با جفايش خوبگیرم
یا بدامانش چواشك آتشین خواهم نشستن
یا در آغوشش بدست آنزلف مشکین بوبگیرم
یا از آن لب مرحمی از بهر زخم دلستانم
یا ببدل زخمی دگرزان ناولکابرو بگیرم
دست میشویم ز جان چون خضرو بویم راه عشقش
شاید آب زندگی روزی زلعل او بگیرم
تا بهشت روی او خوشتر ز مهر و مه درخشد
خرده از خورشید و ماه و نکته از مینو بگیرم
روکنم «سیمین» بکوش باد و صد امیدواری
تا نوید وصل از آن زیبای زرین مو بگیرم

جوانه اندوه

دامن ز دستم آن گل زیبا کشید و رفت
بر جان من شراره غم آفرید و رفت
همچون سپیده بر سر این آسمان شکفت
این شعله های مهر و وفا را بدید و رفت

خندید چون شکوفه عشقش به خاطر
چون ژاله‌ای بدیده من آرمید و رفت
با یک اشاره تاب و توان از دلم ربود
با یک نگاه هستی جان را خرید و رفت
در قلب من جوانه اندوه پروراند
سوگند عشق از من شیدا شنید و رفت
چون اختری به صبح دل افروز آرزو
چشمک زنان ز شهر افقها پرید و رفت
چون پاره پاره پیکر مهتاب پرغرور
بی بال و پر بدامن صحرا خزید و رفت
جور نسیم قامت نرگس خمیده کرد
خار جفا بدیده گلها خلید و رفت
«سیمین» شکست کشتی و همت که ناخدا
توفان شکن بساحل دریا رسید و رفت

دل بینوا

دل گشت خون ز هجر مه‌آشنای خویش
در حیرتم ز کار دل مبتلای خویش
تا همچو شمع اشک بدامن رها کنم
هر شب روم بنگوشه خلوتسرای خویش
از جور آن نگار که با من وفا نکرد
دارم هزار شکوه سحر باخدای خویش

بیمار عشق یازم و وصلش مرا دواست
 کو آن طبیب تا که بجویم دواى خویش
 هر کس بسوخت ز آتش بیداد خویش لیك
 من سوختم ز شعله مهر و وفای خویش
 کاش آید او اگر چه بسی آمد و به قهر
 خون کرد این دل از سخن نارواى خویش
 «سیمین» جدا ز دوست مکن گوش بانگ نای
 بشنو نوای غم ز دل بینوای خویش

ایوبار دوست

روزی اگر ز غصه پنهان رهانیم
 جانرا فدا کنم که به جانان رسانیم
 من پای مانده در ره آواره گردیم
 یا رنگ محنتی ز پریشان زمانیم
 پژمردگیست حاصل يك عمر زندگی
 فصل گذشته ای ز گریزان جوانیم
 برسینه ام غبار جدائی گران غمیست
 آخر چرا ز درگهت ایجان برانیم
 آتش بجان بگریه چوشمعم میان جمع
 نبود خدا رضا که بدین سان نشانیم
 بر سنگلاخ حادثه پرداز دشت هجر
 مجنون صفت بکوه و بیابان کشانیم

با پای پر ز آبله در کوره راه دهر مشکل رهیست لیک تو آسان دوانیم
بر نقش اعتبار نباشد وفای تو ترسم چنان غبار ز دامان فشانیم
بر لوح هستیم بود این شعر ماندگار «سیمین» بجو ز دفتر و دیوان نشانیم

مرگ آرزوها

من آن دل داده از دستم که بی دلداری میگیرم
میان بستری سرد از غم آتشبار میگیرم
ز مرگ آرزوهایم بود دل خانه حسرت
بگورستان امیدم کنون غمدار میگیرم
لب خشکیده از دردم سرود یأس میخواند
که همچون ابر بر دامان هر کوهسار میگیرم
ز آوای دل آشفته در این باغ مینالم
ز غوغای غم از دیده در این گلزار میگیرم
بیام ملك شیدائی من آن مرغ پریشانم
که گه از نوش گلها ، گه ز نیش خار میگیرم
بگور انتظاری در تب اندوه میسوزم
ز بدفرجامی این بخت بد کردار میگیرم
میان محفل رندان چو شمع از شعله حسرت
ز داغ سینه بی آرامش و رگبار میگیرم
من این پند گران آموختم در کار شیدائی
که با خواب خیال و خاطری بیدار میگیرم
بیا ای راحت جان ای طیب رنج و درد من
که من از دوری رویت چنان بیمار میگیرم

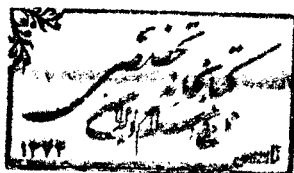
نمیدانم تو میدانی که «سیمین» کنج تنهائی
چنین میگفت کز هجرت بشام تار میگیریم

غم هستی سوز

جان من جان من از آتش هجران تو سوخت
دل سودا زده ام بر سر پیمان تو سوخت
شمع فرمان ندهد گوپی جان سوختنم
که وجودم همه در شعله فرمان تو سوخت
ایگل از جور تو فریاد و هزاران فریاد
که مرا خرمن جان دور ز دامان تو سوخت
باغبانان چه نشینی که زبیداد خزان
آتشی خاست کز آن دامن ریحان تو سوخت
ایگل از خانه و کاشانه من میپرسی
آشیان و قفس و مرغ غزلخوان تو سوخت
بارها کردم را دیده ملامت که بهجر
شکوه کردی تو و آخر دل جانان تو سوخت
چند «سیمین» زدی از هستی خود دم دیدی
عاقبت آتش غم هستی و بنیان تو سوخت

دل بی آرام

پرتو عشقم برخسار جهان بنشسته ام
شعله‌ای گرم بخلوتگاه جان بنشسته ام
گوهری پاکیزه ام از گنج اسرار وجود
شب‌نم بر دامن این بوستان بنشسته ام
خواندم خرمهره گرگ‌های جواهر ناشناس
زین بود کز بخت بد بر خاکدان بنشسته ام
همچو مرغ از تیر صیادی (شکسته بال و پر)
گر بکنج این قفس بسته زبان بنشسته ام
در دل محنت فزای من دمی آرام نیست
و اندرین صحرا جدا از هم رهان بنشسته ام
تک در ختم رسته در باغ جهان بی برگ و بال
کز غم بی همزبانی بی نشان بنشسته ام
گر که شد پشمرده گلزار رخ عیم مکن
چون هراسان از جفای باغبان بنشسته ام
من فروغ جلوه گاه جاودانم ایدریغ
از کجا برخاستم بنگر کجا بنشسته ام
میبرد «سیمین» گرم ز این ره چنین امواج عمر
چون گلم بر سینه آب روان بنشسته ام



امشب از عشرت بساطی نوبه بستان آورم
بر سرهر شاخ گل مرغی خوش الحان آورم
ساقی و رامشگرو پیمانه ورقص و سرور
مستی و شور و امید و عهد و پیمان آورم
سایه اندوه و غم برچینم از دامن دل
پرتو زیبای شادی بر گلستان آورم
بوسه ها برگیرم از گیسوی سنبل چون صبا
توده های عنبر از زلف پریشان آورم
در میان خوابگاه سبزه همچون ماهتاب
تن به گلها سایم و بلبل به افغان آورم
تاشکوفد خنده جان بخش صبح از جیب شب
بر افق آئینه خورشید تابان آورم
بشکنم جام سکوت آمیز قلب نیمه شب
تا نوای آشنائی بر لب جان آورم
میزنم بر تارک گلزار تاجی شاهوار
کز بهشت طبع خود صد نقش الوان آورم
تا شوم در مکتب دل طفل نو آموز عشق
هر زمان درس نوینی زین دبستان آورم
رشته گیسوی او از کف نمیسازم رها
کی توان زنجیر جانان از گریبان آورم

گرچه بر جانم بلا باشد غم هجران ولی
بر امید وصل پایان شام هجران آورم
لاله جانست «سیمین» باصفا از اشك شوق
شکوه‌ای بر لب کی از این درد پنهان آورم

پیام جان بخش

روز و شب جان میکنم از غم بنام زندگی
شد مرا آشفته از حرمان نظام زندگی
گفته شیرین مخواه از من که دست روزگار
زهر میریزد بکام من زجام زندگی
شد مرا روشن که از هم ذره‌ای کم نیستند
قیر گون صبح حیات و تیره شام زندگی
ملك ما از خامشی مانند گورستان شود
گرنیاید از دگر کشور پیام زندگی
چشم تا برهم زنی حاصل بسر غلطیدنست
پا منه زنهار از غفلت پیام زندگی
آ و ب آموختم در مکتب اسرار عمر
کو مجالی تا بخوانم کاف و لام زندگی
زین قفس راه رها گشتن براو بگشاده نیست
آنکه «سیمین» همچو ما افتد بدام زندگی

لاله نورسته

بکاخ دل صنمی مست و سیمتن دارم صفای سینه از آن رشك یاسمن دارم
 میان گلشن زیبای جانفزای خیال چه عالم خوشی از یاد او که من دارم
 به بوستان فرحبخش عشقزای امید هزار لاله نورسته در چمن دارم
 بیزم سینه خدا یا چه آتشی بر پاست؟ چه شعله ایست که در زیر پیرهن دارم
 فروغ مه نکند جلوه زین بود کامشب چراغ مهر تو روشن به انجمن دارم
 میان کوه غم این قصه های شیرین را ز برق تیشه فرهاد کوهکن دارم
 چه غم کدفتن هر سو بیارداز گردون که سایه بر سر از آن شاخ نسترن دارم
 بیا ورشته الفت رها مکن «سیمین» بین هنوز لبانی شکر شکن دارم

ناز و نیاز

دیشب که گوش هوش بچنگ و رباب بود
 من بودم و تو بودی و جام شراب بود
 طرف چمن که پر تو مهتاب میدمید
 چون عمر ما روانه به هر جوی آب بود
 در بزم ما که باده بیابان نمیرسید
 آباد بود آنکه زمستی خراب بود
 تو نازها نمودی و رندان نیازها
 بیدار جمع و دیده ما مست خواب بود
 گاه سحر که مهر دمیدای مه تمام
 رفتی ز بزم و رفتن تو با شتاب بود

از اشك هجر دامن من گشت همچو بحر
وز خون دل برویش صدها حباب بود
گشتی جدا ز خلوت «سیمین» و نزد غیر
جانش ز آتش تب و غم در عذاب بود

طبع بلند

اگر چه شهره بود گل به لطف و طنازی
ندیده بلبل از او همدمی و دمسازی
(وفا ز گل مطلب چونکه زاده خارا است)
اگر تو مرغ گلی وای از این نظر بازی
من آن همای برینم که باد چابکپای
بگردد من نرسد با همه سبکتازی
شگفت نیست گرم جا بود به طارم عرش
که هست در خور من این بلند پروازی
اگر بخلد برین بلبلی خوش الحانم
گل صفا دهم شوق نغمه پردازی
اگر به هرنگهم صد کمند اندازند
دلم ز کف نبرد چشم ترك شیرازی
رهین طبع بلندم که در نشیب و فراز
ز دست بر سر من افسر سرافرازی
بکوی عشق چه سرها فتاده اندر خاک
ترا چه تا که بدین عرصه پنجه اندازی

اسیر بند هوسها نمیشود «سیمین»
بدام مرغك هشیارکی کند بازی

گوشواره اشك

بماه روی توریزد چرا ستاره اشك
که جان دوست بسوزد از این شراره اشك
غلام حلقه بگوشت شوم بتا ز چه رو ؟
به چشم مست تو آویخت گوشواره اشك
بدست موج بلا میدهند کشتی دل
صفوف لشکر مژگان از کناره اشك
ز شوق روی تو دارم زبس بدیده سرشك
نشسته مردم چشم بگাহواره اشك
اگر ز گوهر الوان تهیست دستم لیک
بود به دامن من در بیشماره اشك
ز سنك میشکند شیشه وین عجب «سیمین»
شکست شیشه قلب من از اشاره اشك

ناله شبگیر

خواب دیدم دگر فرصت تعبیر نماند
لحظه‌ای تا که کنم وصف تو تقریر نماند
در زوایای دلم جز گهر عشق تو نیست
در همه خاطر من غیر تو تصویر نماند

آرزو ماند و امید و شب اندوه و فراق
لحظه سان روز وصالم شد و تدبیر نماند
سوخت در آتش هجران دلم ای سنگین دل
آبی از وصل بزن ورنه دل پیر نماند
مرگم آمد که در آغوش کشد یار کجاست ؟
که در اینراه مجال وره بُلخیر نماند
برقی آمد همه کاشانه من یکسر سوخت
اثر از خامه و آن دفتر تحریر نماند
ما برفتیم و جز این نکته نشان نیست زما
که زما غیر سخن در همه تأثیر نماند
خوش بیاسای برای این خاکسیه ای «سیمین»
که نمادی تو و آن ناله شبگیر نماند

یاد دوست

بی تو میسوزم چو شمع و محفل آرا نیستم
محفل آرا نیستم چون با تو یکجا نیستم
گوشه ای بگرفته و بنشسته ام در این چمن
بیخبر از اینکه هستم در جهان یا نیستم
همسخن با غنچه و همصحبتم با یاد دوست
میتوان گفتن که در این باغ تنها نیستم
بستر از خاک سیه گر کرده ام عییم مکن
شبم پاکم ولی سربار گلها نیستم

در دلم ز آب دو دیده دمبدم توفان بیاست
یکنفس. فارغ ز موج آیندو دریا نیستم
گرچه مهر آموز دلهايم وليکن چون خیال
شمع خود سوز دلم در انجمن ها نیستم
داغها «سیمین» مرا بر دل ز شهر آرزوست
لاله صحرائيم اما بصرا نیستم

مرغ امید

طعنه بر سنبیل زند زلف سمن سایت هنوز
پرده شب میدرد چهر دل آرایت هنوز
رازها دارد نگاه آتش افروخت بی‌زم
صد دل از کف میبرد چشم فریادت هنوز
ماه رویت روشنی بخش سپهر آرزوست
باغ را رونق دهد لبخند زیادت هنوز
چون بهاران دلکشی افسونگری جانپوری
از لطافت رشک گل باشد سراپایت هنوز
داغ هجرانت هنوزم آتش افروزد بدل
کشتی جان بشکند امواج غمهایت هنوز
مرغ امیدم بباغ با صفای زندگی
بر سر شاخ محبت هست شیدایت هنوز
در بدر صحرا بصرا کوه بکوه در باغ و راغ
مستم از صهبای چشم باده پیمایت هنوز

بنگرم بر سروستانی ولیکن در ضمیر
جلوه گر باشد مرا اندام رعنایت هنوز
رفته‌ای از کوی «سیمین» گرتوای خورشید حسن
پای تا سرمانده ام غرق تمنایت هنوز

دولت و عشق

آهوی دشت طرب نافه گشا خواهد شد
عالمی بهره و راز مشک ختا خواهد شد
برچمن شبنم پاکیزه کند جلوه گری
گلشن و باغ پراز لطف و صفا خواهد شد
اگر آن قامت، چون سرو روان بنمائی
برسر کوی تو صد فتنه پیا خواهد شد
میدهد مژده مرا مرغ خوشخوان امید
که دل از محنت ایام رها خواهد شد
دیده گانم شده از پرتو رویت روشن
دلم آئینه انوار خدا خواهد شد
دولت عشق کند خلعت شادی به تنم
جانم از جامه اندوه جدا خواهد شد
گیرم از دست تو مینای محبت ایدوست
خانه قلب تو کاین وفا خواهد شد
گیرد آرام دلم نزد توای چشمه ناز
دردم آخر ز وصال تو دوا خواهد شد

رازها در پس این پرده نهان شد «سیمین»
کس ندانست چه ها بود و چه ها خواهد شد

در انتظار محبت

بچهر من نقد پرتوی ز اختر مهر
چرا که مادر دهرم نژاد در بر مهر
پدر نداد مرا يك زمان بدامن بار
بروی من نگشود از وفا پسردر مهر
نکرد بر رخ زردم نوازشی خواهر
نظر نکرد بسویم برادر از سر مهر
نگشته ام گل دامن مهر مادر خویش
صفا نکرد رخم خنده های دختر مهر
محبتی نمودند با دلم یاران
نکرد یاری من در زمانه یاور مهر
نشد بنای دلم از محبتی آباد
دمی بسر نزد دست لطف افسر مهر
منم رمیده غزالی ز تیر جور زمان
منم کبوتر پر سوخته بمجمر مهر
بشاخسار امیدم نمیوزد «سیمین»
نسیم دلکش جان بخش روح پرور مهر

بزم عشق

پر زن از دیده ما نور تمنائی چند
سرکش از سینه ما شعله سودائی چند
پاك بينان حرمخانه عشق ازليم
در بيابان طلب بی سروبی پائی چند
بلبلانيم جگر سوخته از دوری گل
بگلستان جهان واله و شيدائی چند
بهر نوشيد يك جرعه می از جام الست
تشنه لب میگذریم از لب دریائی چند
همه بیگانان ز خویشیم که خود یاری کیست
آشنا در غمش افتاده صف آرائی چند
در دل كوچك هر ذره جهانی بینیم
جسته ایم از خم هر نکته معمائی چند
در ره عشق گذشتیم گر از نام و نشان
نام ما ثبت بعالم شده رسوائی چند
ما مقیمان سر کوی حبیبیم ولی
نشنیدیم از این خانه جز آوائی چند
چون در این بزم بجز عشق نمیپاید شمع
بفریبد دل پروانه به ایمائی چند
خوش سبکخیز و سبکتاز مرا توسن فکر
هر نفس بگذرد از صحنه رؤیائی چند

گر سر بخت تو «سیمین» گل شادی نشکفت
ریزد در باغ ادب حلقه گلپائی چند

بهار محبت

دلم به سینه بود در شاهوار محبت
خوشم که سینه من شد خزانه دار محبت
مرا کنار تو ز آن روی آرزوست که دلم
بود روان من آسوده در کنار محبت
به اشك مهر بشویم غبار آینه دل
صفا دهم رخ جان را ز جویبار محبت
بیاغ عشق چو بلبل کن آشیانه و بشنو
نوای مرغ دلم را ز شاخسار محبت
یکی بدل ز غم و دیگری به سینه ز هجران
دو داغ حاصل من شد به لاله زار محبت
دلا مباش ز آئنده نا امید که آخر
خزان جور بر آید رسد بهار محبت
چو روی یار گلستان شود سراسر گیتی
زهر درخت کند جلوه برگ و بار محبت
چه دستها که بر آید به خوشه چینی خرمن
چه کشته ها که دهد بر به کشتزار محبت
چه غم بنالد اگر این چه باک سوزد اگر آن
نهاده ام دل و جان را به اختیار محبت

به سیم وزرنه دگر حاجتی مراست که «سیمین»

دلم به سینه بود در شاهوار محبت

شعله مهر و وفا

ما براه دوست خود بر جان و دل آذر زدیم

چون سمندر سینه را بر سینه اخگر زدیم

در غمش گر هستی خود را بغارت داده ایم

با خیالش خیمه از هفت آسمان برتر زدیم

کشتی دل را بگرداب بلا - انداختیم

سینه جان را بر این امواج بازیگر زدیم

بندگی کردیم او را - یافتیم آزادگی

آتش بطلان بفرمان جم و قیصر زدیم

شمع جان بر کف گرفتیم اندر این تاریک راه

پای همت بر سر شمس و مه واختر زدیم

کیمیای عشق جانان را بدست آورده ایم

بر مس خوار وجود خویشتن ز آن زر زدیم

ما بدنیا شعله مهر و وفا افروختیم

باسخن بر تارک این خاکدان گوهر زدیم

لشکر شادی فرستادیم بر پیکار غم

کوس عشرت بر سر این ملک غم پرور زدیم

قسم

قسم بر تو و سرو اندام تو	به لعل لب و روی گلفام تو
که تا قدرت گفتگوئی مراست	نیارم بلب هیچ جز نام تو
قسم بر شب تار گیسوی تو	بصبح صفا آور روی تو
که تا شمع عمرم نگردد خموش	نگیرم دل از لعل دلجوی تو
قسم بر رخ پاک و زیبای تو	به آن بر تو عالم آرای تو
که تا آخرین لحظه زندگی	منم عاشق مست و شیدای تو
قسم بر تو و بر تجلای تو	به اشراق نام معلای تو
که گلزار شوقم نگردد خزان	به عشق تو و بر تولای تو
قسم بر رخ رشك مهتاب تو	به امواج گیسوی پرتاب تو
که تا زندگی گرم سازد تنم	دلم بقرار است و بیتاب تو

پایان

لطفاً قبل از مطالعه، کلمات زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۶	هم	همه
۷	۲۰	واجبی	واجبی
۸	۱۵	رهگذر	رهگذار
۸	۱۶	ساحل	بساحل
۹	۱۵	مهوش	مهرش